

ظهور و سقوط آتی نظام جهانی سرمایه‌داری: مفاهیمی برای تجزیه و تحلیل مقایسه‌ای

ایمانوئل والرستین

ترجمه بهروز علیشیری

چکیده: ایمانوئل والرستین در دهه ۱۹۶۰ به عنوان متخصص مسایل آفریقا شهرتی بر هم زد. اما انتشار کتاب وی تحت عنوان نظام نوین جهانی در سال ۱۹۷۴ با التفات جهانی مواجه شد و اینک وی به عنوان مبدع نظریه نظام جهانی شناخته می‌شود و این نظریه به کانون تفکر و تحقیق در رشته‌های جامعه‌شناسی و روابط بین‌الملل تبدیل شده است (جورج ریترز، ۱۹۸۸، ص ۱۶۳).

نظریه نظام جهانی و اکثشی نظام‌مند به دو جریان عمده فکری بود که تا آغاز دهه ۱۹۷۰ استیلائی مطلق خویش را بر عرصه‌های حیات اجتماعی و اقتصادی و همچنین نظریه‌های علمی تحمیل کرده بودند. نخستین عرصه‌ای که با طرح نظریه نظام نوین جهانی به چالش گرفته شد، تفسیرهای رایج و کلاسیک مکتب‌نوسازی و مکتب و ایستگی در تغییر اجتماعی به معنای عام و توسعه به طور خاص بود. برخی از ملاحظات ژئوپولیتیک در سیاست بین‌الملل به ویژه پس از دهه ۱۹۷۰ نیز در تثبیت و تحکیم این نظریه مؤثر افتاد.

دومین عرصه غالبی که با طرح این نظریه دچار افول شد، همه ابزارها و شیوه‌های بررسی علمی در عرصه علوم اجتماعی بود که قریب ۱۵۰ سال بر جریان تفکر مطالعات کلاسیک علوم اجتماعی سیطره داشتند. نظریه مذکور اعتراض همه جانبه‌ای علیه رشته‌های **Disciplin** علوم اجتماعی، نسبت میان تاریخ و علوم اجتماعی، موضوع

مهم و تعیین کننده واحد تحلیل در مطالعات اجتماعی، تعریف سرمایه‌داری و نهایتاً مسأله ماهیت و شکل تحول و تکامل در علوم اجتماعی است (آلویس سو، ۱۹۹۰، ص ۱۸۰-۱۶۹). بدیهی به نظر می‌رسد که این نظر با داعیه‌های مذکور، با بهره‌گیری از دستگاه نظری نیرومند و مستند به شواهد تجربی ۵ قرن، دارای پیچیدگی، عمق و گستردگی قابل ملاحظه‌ای است. باید خاطر نشان ساخت که معرفی و شناخت این مکتب به شکل اصولی و کاربردی هنوز در جامعه ما جنبه عام نیافته است و علی‌رغم تسلط کنونی این مکتب در عرصه مطالعات اجتماعی در سطوح جهانی، در سطح ملی باید برای شناسایی و همچنین تعیین میزان کارایی آن در تبیین مسایل ایران بیش از گذشته کوشید. شاید این مقاله نخستین مقاله‌ای است که از مجموع این نظریه به فارسی برگردان شده است و مع‌الاصف باید اذعان نمود که این مقاله نیز به دلیل تراکم معانی که در خود لحاظ نموده است، شروع مناسبی برای معرفی پایه‌های این نظریه نیست.

والرستین در مقاله حاضر بدو آبه بحث و نقد گذارهای اجتماعی و تبیین‌های متفاوتی که از گذار مراحل و جریان تحول اجتماعی شده می‌پردازد و پایه‌های تئوریک خویش از مفهوم نظام را عرضه می‌دارد. وی ضمن تشریح تفاوت جایگاه دولت‌ها در نظام جهانی به فرایند تحکیم و تثبیت دولتها در ساختار سه‌گانه سلسله مراتبی آن توجه می‌کند و به تشریح چهار مرحله از گسترش و تثبیت نظام جهانی در خلال سالهای ۱۴۵۰ تا دوران پس از جنگ جهانی دوم می‌پردازد. وی در ادامه ضمن تشریح لایه‌های سه‌گانه ساختاری نظام به علت ثبات سیاسی آن اشاره می‌کند و در نهایت ضمن ترسیم وضعیت ژئوپولیتیک پس از جنگ دوم جهانی، تناقضات نظام و زمینه‌های تلاشی آن را بررسی می‌کند. نکته آخر اینکه، والرستین در فرآیند طرح و بسط بحث خویش به تلویح به جایگاه و نقش کشورهای پیرامونی و نیمه پیرامونی و زمینه‌های صعود یا سقوط آنها در هرم سلسله مراتبی موجود می‌پردازد.

فرآیند رشد اقتصاد جهانی سرمایه‌داری در بخش تولیدات صنعتی که به انقلاب صنعتی معروف است، با یک جریان نیرومند فکری همراه بود که وظیفه داشت این تغییرات را در دو عرصه فرآیند توسعه هماهنگ و فرآیند پیشرفت توجیه نماید در این میان کسانی بودند که اعتقاد داشتند، این توسعه اقتصادی و تغییرات همراه با آن در عرصه سازمان اجتماعی، به مثابه مرحله ماقبل آخر توسعه جهانی (Penultimate stage of world development) است، که اگر چه وقوع آن مستلزم گذشت زمان است، اما نهایتاً پدید می‌آید. این افراد شامل یک طیف وسیع از متفکران گوناگونی نظیر، سن سیمون، کنت، هگل، وبر و دورکیم بودند. در عین حال، دیدگاه‌های انتقادی نیز وجود داشت که قابل توجه‌ترین آنها از سوی مارکس مطرح شد، مارکس اعتقاد داشت که قرن نوزدهم نشان از مرحله‌ای از توسعه دارد که یک قدم از مرحله فوق‌عقب تر است (یکی مانده به مرحله ماقبل آخر توسعه) (Antepenultimate stage of development) و اینکه جهان

سرمایه‌داری با یک انقلاب سیاسی ناگهانی مواجه خواهد شد. آنگاه با گذشت زمان شکل نهایی به خود خواهد گرفت، که در این شرایط ما به جامعه بدون طبقه (Classless Society) خواهیم رسید. یکی از مهمترین تأثیرات آداب مارکسیستی این بود که زمینه‌های پیدایش نظریه‌های انتقادی و متضاد را ایجاد نمود. این نظریه‌ها نه تنها به تناقض‌های موجود در نظام، بلکه همچنین به ایدئولوژی‌های آن نیز حمله می‌نمودند. این مهم با رجوع به شواهد تجربی از واقعیت تاریخی صورت می‌پذیرفت که از این طریق نقاب را از چهره الگوهای نامناسبی که به منظور تبیین جهان اجتماعی ارایه شده بود، برمی‌داشت. منتقدان مارکسیستی این مدل‌های انتزاعی را استدلال‌ات عقلی واقعی تلقی می‌کردند. آنها در مباحث خویش از عدم توجه مخالفان خود در تحلیل تمامیت اجتماعی (کل اجتماعی) سود می‌جستند، همانطور که «لوکاج» (Lukacs) آورده است: «آنچه که موجب تمایز قطعی میان افکار مارکسیستی و بورژوازی می‌گردد، اولویت بررسی انگیزه‌های اقتصادی در تبیین تاریخی نیست، بلکه نگاه متفاوت میان آنها از نقطه نظر تمامیت (totality) است.» (۴۸)

آیا مارکسیسم به ما توانایی ارزیابی بهتر واقعیت اجتماعی را می‌دهد؟ اصولاً بله. عملاً در متون موجود مارکسیستی تفاوتها و اغلب تناقضاتی وجود دارد. اما آنچه که دارای اهمیت بیشتری است این حقیقت است که اینک مارکسیسم در بیشتر کشورها، نظریه رسمی دولتی است. عمر مارکسیسم به مثابه تنها نظریه مخالف، تنها در طول قرن نوزدهم دوام داشت. سرنوشت اجتماعی نظریه‌های رسمی این است که تحت تأثیر فشارهای مداوم اجتماعی به موضع دفاعی و جزم‌گرایانه می‌افتند. این امری است که مقابله با آن مشکل است، گرچه غیر ممکن نیست. از این رو اینگونه نظریه‌ها اغلب به بن بست روشنفکری که به ساخت الگوی غیر تاریخی منجر می‌شود، سقوط می‌کنند.

هیچ چیزی بهتر از معضلاتی که از مفهوم مراحل حاصل شده، تعریفات مدل‌های غیر تاریخی تغییر اجتماعی را نشان نمی‌دهند. اگر ما می‌خواهیم به گذارهای اجتماعی در یک دوره طولانی تاریخی بپردازیم، و اگر ما بنا داریم تبیینی از این استمرار و گذارها بدست بدهیم، آنگاه ما منطقاً موظفیم که این دوره طولانی را به بخش‌هایی تقسیم کنیم که بتواند تغییرات ساختاری را از یک زمان به زمان دیگر (زمان A به B) مورد ملاحظه قرار دهد. البته این بخش‌ها به صورت مجزای از هم نیستند، بلکه هر یک در واقع پیوستاری از واقعیت را تشکیل می‌دهند. بنابراین «مراحل» توسعه ساخت اجتماعی هستند، البته این توسعه را ما از طریق برهان پس از تجربه (a posteriori) و نه

به وسیله برهان قبل از تجربه (a priori) تعیین می‌کنیم. این امر به معنای آن است که نمی‌توانیم آینده را به طور دقیق پیش بینی کنیم، اما می‌توان گذشته را پیش بینی نمود.

مسئله مهم هنگام مقایسه «مراحل» عبارت از تعیین واحدهایی از آن «مراحل» است که دارای نمودهای همزمان (یا نمونه‌های آرمانی) هستند. اشتباه اساسی علوم اجتماعی غیر تاریخی، (از جمله روایت‌های غیر تاریخی از مارکسیست) این است که آنها کوشیده‌اند، بخشهایی از یک تمامیت را در درون چنین واحدهایی هویت مادی بخشند و آنگاه به مقایسه میان این ساختارها که هویت مادی یافته‌اند، پردازند.

برای مثال، ممکن است شیوه‌های مالکیت تولید کشاورزی را در نظر بگیریم و آنها را به تولید خودکفای معیشتی و تولید نقدی مقوله بندی کنیم. آنگاه ممکن است آنها را به عنوان ماهیت‌هایی در نظر بگیریم که هر یک به عنوان مراحل از یک جریان توسعه باشند. ما ممکن است برای نشان دادن گذار از یک مرحله به مرحله بعد از تصمیمات گروههایی از کشاورزان مثالی بیاوریم. ممکن است، به توصیف سایر ماهیت‌های جنبی، نظیر دولت، پردازیم که در درون آنها دو اقتصاد جداگانه وجود دارد که هر یک از آنها براساس تفاوت میان شیوه تولید کشاورزی از یکدیگر جدا می‌شوند. حتی اگر ما هر یک از این گام‌های پیاپی را پشت سر بگذاریم، همه آنها گامهایی غلط هستند. چرا که مابحث را با مفهوم گمراه کننده «اقتصاد دو گانه» (dual economy) به پایان خواهیم برد. همانطور که اغلب اقتصاددانان لیبرال که به بحث درباره کشورهای به اصطلاح توسعه نیافته جهان پرداخته‌اند، به این مشکل دچار شده‌اند.

روشنفکران مارکسیست اغلب، عیناً در دام مشابهی افتاده‌اند. اگر ما شیوه‌های پرداخت دستمزد به کارگران کشاورزی را در نظر بگیریم و آن را با شیوه فنودالی مقایسه کنیم، می‌بینیم در شیوه فنودالی به کارگر اجازه داده می‌شود که برای معیشت خود بخشی از تولیدات کشاورزی‌اش را برای خود نگهداری کند، در حالی که در شیوه سرمایه‌داری، همان کارگر کل تولید خود را به مالک می‌دهد و بخشی از آن را به صورت دستمزد دریافت می‌کند، بنابراین نتیجه می‌گیریم که این دو شیوه به مثابه مراحل از یک جریان توسعه هستند. ممکن است منافع مالکان فنودال را در این بدانیم که آنها از تغییر شیوه نظام پرداخت خاص خود به نظام مزدبگیری جلوگیری به عمل می‌آورند. آنگاه به تشریح این واقعیت می‌پردازیم که صنعتی نشدن یک کشور امریکای لاتین به عنوان یک ماهیت فرعی در قرن نوزدهم، به این دلیل است که مالکین فنودال در آنجا حاکمیت و تسلط دارند. اگر همه این گامهای پیاپی را برداریم، باید گفت: که همه این گامها غلط هستند، حتی اگر احتمالاً چنین چیزی

می‌توانست در اقتصاد جهانی سرمایه‌داری موجود باشد، مابحث را با مفهوم گمراه‌کننده‌ای از تسلط یک دولت با ابزارهای فنودالی، به پایان خواهیم برد...

نه تنها شناسایی غلط ماهیتهای مورد مقایسه، ما را به مفاهیمی غلط می‌رسانند، بلکه همچنین نمی‌توانند به طرح این سؤال پردازند، که آیا می‌توان از این مراحل جهش کرد؟ این ابهام زمانی منطقاً معنی دار خواهد بود که این مراحل را به نحوی در نظر بگیریم که در درون یک چهارچوب تجربی واحد با یکدیگر همزیستی داشته باشند. اگر ما قائل به این امر شویم که در داخل اقتصاد جهانی سرمایه‌داری، یک دولت را فنودالی، دیگری را سرمایه‌داری و سومی را سوسیالیست تعریف کنیم صرفاً در اینجا است که این سؤال می‌تواند مطرح شود: آیا یک کشور می‌تواند از مرحله فنودالی به مرحله سوسیالیستی از توسعه ملی جهش کند، بدون آنکه از مرحله سرمایه‌داری عبور کرده باشد؟ اما اگر چنین چیزی تحت عنوان توسعه ملی (آنچه که آن را تاریخ تحول طبیعی می‌نامیم) وجود ندارد و اگر مناسب‌ترین ماهیت برای مقایسه، نظام جهانی (World-system) است، آنگاه مسأله جهش از یک مرحله به مرحله بعد بی‌معنی خواهد بود...

اگر بنا داریم از مراحل بحث کنیم، باید منظور ما، مراحل نظام‌های اجتماعی به عنوان یک تمامیت باشد. تنها تمامیت‌هایی که موجود هستند یا دارای موجودیت تاریخی هستند، نظام‌های کوچک یا نظام‌های جهانی هستند. در قرن نوزدهم و بیستم تنها یک نظام جهانی وجود داشته است و آن اقتصاد جهانی سرمایه‌داری است.

ما ویژگی‌هایی را برای تعریف یک نظام اجتماعی برمی‌گزینیم که در درون خود یک تقسیم کار داشته باشد. بخش‌ها یا مناطق مختلفی که با مبادلات اقتصادی میان هم، به یکدیگر وابسته‌اند و در پی تهیه و تدارک مستمر و روان نیازهای مناطق خود هستند. مبادلات اقتصادی از این دست، بدون آنکه ساختار سیاسی مشترک داشته باشند و حتی بدون آنکه آشکارا از فرهنگ واحدی برخوردار باشند، می‌تواند واقعاً وجود داشته باشد.

یک نظام کوچک ماهیتی است که در درون خود تقسیم کار کامل و چهارچوب فرهنگی واحدی دارد. چنین نظام‌هایی فقط در جوامع ساده کشاورزی یا شکار و جمع‌آوری خوراک یافت می‌شده‌اند. این نظام‌های کوچک، دیگر در جهان وجود ندارند. فراتر از این، این نظام‌ها از آن اندازه‌ای که اغلب ادعا شده، کمتر موجود بوده‌اند. از آنجایی که نظامی که با پرداخت باج به عنوان «هزینه‌های حمایت» (Protection Costs) به امپراتوری وابسته می‌شود، چون دیگر تقسیم کار

خودکفا در آن وجود ندارد، دیگر بنا بر تعریف یک نظام تلقی نمی‌شود. همانطور که پولانی (Polanyi) آورده، پرداخت باج در چنین مناطقی مبین تفاوت موجود از یک اقتصاد دو جانبه و متقابل به مشارکت در یک اقتصاد وسیع‌تر مبتنی بر توزیع مجدد است.^(۴۹)

اگر بحث پیرامون نظام‌های کوچکی که اکنون از بین رفته‌اند را کنار بگذاریم تنها نوع نظام اجتماعی، نظام جهانی است که ما آن را به شکل ساده‌ای با عنوان واحدی که دارای تقسیم کار واحد و نظام‌های فرهنگی متعدد است، تعریف می‌کنیم. از این رو منطقاً دو نظام جهانی متفاوت می‌تواند وجود داشته باشد، که یکی از آنها دارای یک نظام سیاسی مشترک و دیگری فاقد آن است ما این نظامها را به ترتیب امپراتوری جهانی و اقتصاد جهانی می‌نامیم.

به طور تجربی این امر به دست آمده است که اقتصاد جهانی از نقطه نظر تاریخی دارای ساختار سیاسی بی‌ثباتی بوده است؛ که یا موجب تجزیه این نظام می‌شود و یا ممکن است یک گروه در نظام بر سایرین غلبه نماید، که در این صورت به امپراتوری جهانی تبدیل می‌شوند مثلهایی برای چنین امپراتوریهای جهانی که از اقتصاد جهانی پدید آمده‌اند، تمدنهای بزرگ قبل از دنیای مدرن، نظیر چین، مصر و روم هستند. از سوی دیگر امپراتوریهای به اصطلاح قرن نوزدهمی نظیر بریتانیای کبیر یا فرانسه، ابداً امپراتوریهای جهانی نبودند، بلکه دولتهای ملی بودند که با مناطق استعماری تحت سلطه خویش، در چهارچوب یک اقتصاد جهانی عمل می‌کردند.

امپراتوریهای جهانی از لحاظ شکل اقتصادی نقش توزیع‌کننده مجدد را به عهده دارند. این امپراتوریها بازرگانانی را تربیت کردند که در مبادلات اقتصادی درگیر شدند (ابتدا تجارت در مسافت طولانی) اما چنین گروههایی هر چند بزرگ، بخش کوچکی از یک اقتصاد جامعه بودند که اساساً در تعیین سرنوشت خویش نقشی نداشتند. همانطور که پولانی بحث کرده است، چنین تجارتی که در مسافت‌های طولانی صورت می‌پذیرفت، تجارتی هدایت شده بود که از بنادر تجاری استفاده می‌کرد و تجارت بازاری نبود.

این پدیده صرفاً با پیدایش اقتصاد جدید جهانی در اروپای قرن شانزدهم ظهور یافت، که ما شاهد توسعه کامل و تسلط تجارت بازاری در عرصه اقتصاد بودیم. این نظامی بود که سرمایه‌داری نامیده می‌شد. سرمایه‌داری و اقتصاد جهانی (که دارای تقسیم کار واحد اما با فرهنگها و سیاستهای مختلف بودند) به عنوان دو روی یک سکه در نظر گرفته می‌شوند، که یکی علت دیگری نیست. ما فقط پدیده مشابهی را که غیر قابل تجزیه است بر اساس ویژگیهای متفاوت آنها تعریف می‌کنیم.

هنگام بحث پیرامون فنودالیسم مفهوم فرانک از توسعه و توسعه نیافتگی را به عنوان نقطه شروع بر می‌گیریم. از این نقطه نظر، ساختار اقتصادی کشورهای توسعه نیافته معاصر، شکلی نیست که یک جامعه سنتی به هنگام تماس با جوامع توسعه یافته داشته است و همچنین در راه‌گذار صنعتی شدن در مرحله اولیه نیز قرار ندارد. این امر تا اندازه‌ای نتیجه مشارکت و درگیری آنها در اقتصاد جهانی به عنوان پیرامون است. یعنی مناطقی که به تولید مواد خام می‌پردازند، یا آنطور که فرانک در مورد شیلی می‌گوید، «توسعه نیافتگی زائیده گریز ناپذیر تحول سرمایه‌داری طی چهار قرن است».^(۵۰)

این دسته‌بندی با یک سلسله از نوشته‌های فراوان مربوط به کشورهای توسعه نیافته که در طول دوره ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ انتشار یافته‌اند، مواجه می‌شود. این نوشته‌ها در جستجوی عواملی بودند که در چهارچوب ماهیت‌های غیر از نظام، مانند دولت یا فرهنگ، توسعه را تبیین نمایند و هنگامی که به گمان خویش این عوامل را کشف کردند، خواستار بکارگیری آنها در مناطق توسعه نیافته به عنوان راه رستگاری شدند.^(۵۱) همچنین نظریه فرانک - همانطور که ما هم آن را اغلب مورد توجه قرار داده‌ایم - با متون سنتی مارکسیستی که در یک دوره طولانی بر احزاب مارکسیستی و بحث‌های روشنفکری مثلاً در آمریکای لاتین - غلبه داشت، رویاروی گردید. نگرش مارکسیست‌های قدیمی که آمریکای لاتین را مجموعه‌ای از جوامع فئودالی در مرحله کم و بیش ماقبل بورژوازی توسعه می‌دانستند، در برابر انتقادات فرانک و سایرین و همچنین در برابر واقعیات سیاسی که انقلاب کوبا و نتایج حاصل از آن مثال بارز آن بود، از پای در می‌آمد. تحلیل‌های اخیر در خصوص جوامع آمریکای لاتین در حول مفهوم «وابستگی» متمرکز شده است.^(۵۲)

البته اخیراً ارنستو لاکلو (Ernesto laclau) در حالی که انتقاد در مورد نظریه‌های دو گانه (Dualist doctrine) را می‌پذیرد، اما از اینکه فرانک دولتهای آمریکای لاتین را به عنوان دولتهای سرمایه‌داری نمی‌شناسد انتقاد می‌کند. در عوض لاکلو ادعا می‌کند که نظام جهانی سرمایه‌داری در هر سطحی از تعریف، شامل شیوه‌های تولید مختلفی می‌شوند او فرانک را متهم می‌کند که دو مفهوم «شیوه تولید سرمایه‌داری» و «مشارکت در نظام اقتصاد جهانی سرمایه‌داری» را اشتباه به کار برده است.^(۵۳) البته اگر مشکل، تعریف مفهومی است، جای بحثی وجود ندارد. اما این جدل از آن جهت که به یک موضوع علم لغات تقلیل یافته به ندرت مفید واقع می‌شود. مع هذا، لاکلو اصرار دارد که این تعریف را خود ارایه نداده بلکه از مارکس اخذ نموده است، که این خود جای بحث بیشتری دارد....

در این بحث یکسری مباحث مهم و قائم بالذات وجود دارد. در حقیقت اینها همان بحث‌هایی

هستند که در جدل میان موریس داب و پل سوئیزی در ابتدای دهه ۱۹۵۰ درباره انتقال از جوامع فئودالی به سرمایه‌داری که در اروپای قبل از گذار به دوران جدید پدید آمده بود، وجود داشت. (۵۴)

از نظر من، این بحث مهم با انتخاب واحد تحلیل مناسبی برای مقایسه کردن، مرتبط است. اگر چه اساساً نه سوئیزی و نه فرانک صریحاً به این موضوع اشاره نکرده‌اند، و حتی داب و لاکلو که هر دو به متون مارکس به دقت توجه دارند و این امر نشان می‌دهد که آنها در پیگیری مباحث مارکس وفاداری بیشتری دارند، اما من اعتقاد دارم که هم سوئیزی و هم فرانک پیروان بهتر روح آثار مارکس هستند، اما به نص او توجه کمتری دارند - و آرا مارکس را دگرگونه تصویر نموده‌اند، با این حال آنها نسبت به آنچه مخالفینشان انجام داده‌اند ما را به فهم آنچه که واقعاً اتفاق افتاده یا در حال وقوع است، نزدیکتر می‌کنند.

ببینیم، تصویر لاکلو از نقطه نظر تاریخی و تحلیلی چیست؟ کانون بحث حول محور وجود کارگر آزاد است که ویژگی تعیین کننده شیوه تولید سرمایه‌داری است: «بنیاد روابط اقتصاد سرمایه‌داری بر عرضه آزاد نیروی کار کارگران استوار است، پیش شرط ضروری این فرآیند آن است که تولید کننده مستقیم که مالکیت ابزارهای تولید را در اختیار دارد، نیروی کار را از آن خود می‌کند. (۵۵) خلاصه کلام چنین است از اواخر قرن هفدهم در اروپای غربی و حداقل در انگلستان، کارگران فاقد زمین و مزد بگیر بودند. در آمریکای لاتین تا همین حالا نیز، کارگر به صورت برده و سرف وجود دارد اما کارگر به صورت پرولتاریا وجود ندارد. اگر کارگر پرولتاریا وجود داشت پس سرمایه‌داری هم بود. اما آیا انگلستان یا مکزیک یا جزایر هند غربی را می‌توان به عنوان واحد تحلیل تلقی کرد؟ آیا هر یک از آنها شیوه تولید جداگانه‌ای دارند؟ یا آنکه در قرنهای شانزدهم تا هیجدهم، اقتصاد جهانی اروپایی، واحد تحلیل است که شامل انگلستان و مکزیک هم می‌شود، که در این صورت باید دید که شیوه تولید این اقتصاد جهانی چه بود؟

قبل از آنکه ما پاسخ خود را رایه دهیم اجازه بدهید که به بحث کاملاً مجزای دیگری پردازیم. این بحثی بود که بین مائو زدونگ (Mao Zedong) و لیوشائوچی (Liu Chaoqi) در دهه ۱۹۶۰ درباره اینکه آیا جمهوری خلق چین یک دولت سوسیالیستی است یا نه؟ در گرفت. این بحث سابقه طولانی در میان احزاب مارکسیستی داشت.

همانطور که اغلب به آن اشاره شده است مارکس واقعاً چیزی درباره فرآیندهای سیاسی پس از انقلاب نگفته است. انگلس بعدها در اثر خود تحت عنوان «دیکتاتوری طبقه کارگر» درباره آن سخن گفت. جزئیات دقیق این بحث توسط لنین در نظریه‌ای تحت عنوان «دیکتاتوری» در آگوست

۱۹۱۷، قبل از آنکه بلشویکها قدرت را در روسیه بدست بگیرند، در رساله‌ای تحت عنوان «دولت و انقلاب» منتشر شد. پس از به قدرت رسیدن بلشویکها یک سلسله بحث‌های قابل ملاحظه درباره طبیعت و ماهیت نظامی که بر سر کار آمده بود، بروز کرد. سرانجام آنها یک تمایز نظری میان سوسیالیسم و کمونیسم به مثابه دو مرحله از یک تحول تاریخی قائل شدند که اولی در حال حاضر قابل تحقق است و دیگری در آینده به وقوع می‌پیوست.

استالین در سال ۱۹۳۶ اعلام کرد که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، دولتی سوسیالیستی است اما هنوز یک دولت کمونیستی نیست. بدین ترتیب ما اکنون سه مرحله را پس از حاکمیت بورژوازی مورد تأیید قرار داده بودیم: حکومت پس از انقلاب، دولت سوسیالیستی و نهایتاً کمونیسم.

در زمان پس از جنگ دوم جهانی نظامهایی که از طریق احزاب کمونیستی بر دولتهای مختلف اروپای شرقی سلطه یافته بودند، ادعا می‌نمودند که حکومتهای آنها دمکراسی خلقی بود. این عنوان جدیدی بود که به مرحله پس از انقلاب داده می‌شد. بعدها بعضی از این کشورها نظیر چکسلواکی اعلام کردند که وارد مرحله دوم شده‌اند و در حال تبدیل به یک جمهوری سوسیالیستی هستند.

بیست و دومین کنگره حزب کمونیست اتحاد شوروی در سال ۱۹۶۱ مرحله چهارمی را در میان مراحل دوم و سوم، ابداع کرد. دولت سوسیالیستی به یک «دولت تمام خلقی» تبدیل شده بود. مرحله‌ای که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به آن دست یافته بود. برنامه مورد ادعای کنگره این بود که این دولت به مثابه سازمانی کاملاً خلقی تا پیروزی کامل کمونیسم باقی خواهد ماند. یکی از مفسران، ماهیت اصلی و ویژگی ممیزه این مرحله را بدین گونه تعریف کرده است: «دولت کاملاً خلقی، اولین دولت بدون منازعه طبقاتی در جهان است که در آن هیچ طبقه مسلط و تحت سلطه‌ای وجود ندارد».^(۵۶)

در دهه ۱۹۵۰ اولین علایم بروز اختلاف میان حزب کمونیست اتحاد شوروی و حزب کمونیست چین در یک چالش نظری رخ نمود که حول مسأله چگونگی «انتقال تدریجی به کمونیسم» دور می‌زد. کنگره حزب کمونیست اتحاد شوروی اعتقاد داشت که دولتهای سوسیالیستی بایستی برای انتقال به کمونیسم به طور جداگانه اقدام نمایند در حالی که حزب کمونیست چین استدلال می‌کرد همه دولتهای سوسیالیستی باید به طور همزمان و یکجا عمل کنند.

همانطور که ملاحظه می‌کنیم، آخرین شکل مباحثات پیرامون «مراحل» تلویحاً مسأله واحد

تحلیل *unit of analysis* را مطرح می‌ساخت. بر این مبنا حزب کمونیست چین استدلال می‌کرد کمونیسم یک ویژگی در سطح دولتهای ملی نیست بلکه در گستره اقتصاد جهانی به مثابه یک کلیت مطرح است. این بحث از طریق مناظرات ایدئولوژیک به صحنه داخلی چین کشانده شد و دارای چنان ریشه‌های عمیق و ماندگاری شد که سرانجام زمینه‌های بروز انقلاب فرهنگی را فراهم ساخت. یکی از پیامدهای این بحث در مورد «مراحل» این بود که آیا مبارزه طبقاتی در دولت پس از انقلاب جهت نیل به کمونیسم ضرورت دارد یا نه؟ در سال ۱۹۶۱ بیست و دومین کنگره حزب کمونیست اتحاد شوروی استدلال کرده بود که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به یک دولت بدون مبارزه طبقاتی در سطح داخلی تبدیل شده است و طبقات متخاصم در درون آن دیگر وجود ندارد. بدون اینکه بخواهیم درباره اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بحث کنیم، مائوزدوونگ در ۱۹۵۷ ادعا کرده بود که در چین:

مبارزه طبقاتی به هیچ وجه پایان نیافته است ... این مبارزه در زمان طولانی و به صورت پیچیده‌ای استمرار خواهد یافت و در شرایطی حتی ممکن است که خیلی بحرانی نیز بشود... مارکسیست‌ها هنوز در میان همه مردم و به همان اندازه در میان روشنفکران در اقلیت هستند. بنابراین، مارکسیسم باید هنوز از طریق مبارزه گسترش یابد. چنین مبارزه‌ای هرگز پایان نخواهد یافت این قانون رشد حقیقت و مالا مارکسیسم است (۵۷)

اگر چنین مبارزه‌ای هرگز پایان نپذیرد، بنابراین هر گونه تعمیم ساده «مراحلی» که گمان می‌رود دولتهای سوسیالیستی از آن عبور می‌کنند، پیش فرضهایی هستند که به زیر سؤال خواهند رفت.

علاوه بر آنچه که مائو در اثرش تحت عنوان «هدایت صحیح تناقضات میان مردم» آورده و در بالا آن را نقل کردیم، او در اثر دیگری در جریان انقلاب فرهنگی یکسره نظریه مرگ مبارزه طبقاتی که توسط لیوشائوچی تأیید شده بود را رد کرد... (۵۸) بالاخص، مائو این نکته را مورد بحث قرار داد که «حذف نظام مالکیت به وسیله طبقات استثمار کننده از طریق تغییر شکل و انتقال سوسیالیستی، به معنی محو مبارزه در حوزه‌های سیاسی دو ایدئولوژیک نیست.» (۵۹)

در حقیقت، این منطق انقلاب فرهنگی بود. مائو ادعا می‌کرد، حتی اگر به کسب قدرت سیاسی نائل شویم (دیکتاتوری پرولتاریا) و حتی اگر تغییر شکل اقتصادی پدید آید (محو مالکیت خصوصی ابزار تولید)، انقلاب هنوز شکل تام و نهایی خود را نیافته است. انقلاب یک اتفاق و

پیشامد نیست، بلکه یک فرآیند است. مانو این فرآیند را «جامعه سوسیالیستی» می‌داند (به عقیده من یک مقدار در انتخاب کلمات بی‌دقتی وجود دارد، اما مهم نیست)، و جامعه سوسیالیستی یک دوره طولانی از تاریخ را در بر می‌گیرد^(۶۰) فراتر از این، طبقات و مبارزه طبقاتی در دوران جامعه سوسیالیستی وجود دارند. دهمین پلنوم از هشتمین کمیته مرکزی حزب کمونیست چین^(۶۱) از ۲۴ تا ۲۷ سپتامبر ۱۹۶۲ تشکیل شد، ضمن تأیید افکار مانو، عبارت جامعه سوسیالیستی را حذف کرد و به جای آن از دوره تاریخی انقلاب پرولتاریایی و دیکتاتوری پرولتاریا سخن گفت، ... که در این دوره تاریخی، انتقال از سرمایه‌داری به کمونیسم صورت می‌پذیرد، «در طی این دوره که سالها و حتی بیشتر طول خواهد کشید، مبارزه طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی و همچنین میان طریقه سوسیالیست و طریقه سرمایه‌داری وجود دارد.»^(۶۲)

ما پاسخ متقابل «لیو» را مستقیماً نداریم البته می‌توانیم به جای آن، به تحلیل‌های اخیر که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در مورد روابط میان نظام سوسیالیسم و تحول جهانی انتشار یافته، استناد نماییم. این ادعا وجود داشت که بعد از جنگ جهانی دوم سوسیالیسم از مرزهای یک کشور فراتر رفته و به یک نظام جهانی تبدیل شده است... قبل از آن استدلال می‌شد که: سرمایه‌داری در قرن شانزدهم ظهور یافته و فقط در قرن نوزدهم به یک نظام اقتصاد جهانی مبدل شده است. بعلاوه، انقلابات بورژوازی طی سیصد سال رشد یافته و موجب فروپاشی و محو قدرت فئودالها گردیده است. در عین حال، این برداشت فرض می‌کرد، سوسیالیسم طی سی یا چهل سال نیروهای را برای ایجاد نظام جدید جهانی پرورش داده است. نهایتاً این کتاب از تقسیم کار بین‌الملل سرمایه‌داری و همکاری سوسیالیستی بین المللی کارگران به مثابه دو پدیده جداگانه بحث می‌کرد که بنا داشت با ترسیمی از این وضعیت‌های متقابل، نتایج حاصل را بررسی کند: وحدت سوسیالیستی از تفرقه‌ای که رهبران جمهوری خلق چین ایجاد کرده بودند، ضربه خورده است و این امر ناشی از تعصب ملی‌گرایانه شدید مانو و گروهش بود.^(۶۳)

به تضادهای میان این دو موقعیت به خوبی توجه کنید مانو «جامعه سوسیالیستی» را به مثابه یک فرآیند می‌دانست تا یک ساختار، همانند فرانک و سوئیزی و باز بیشتر به صورت تلویحی تا صریح، او به جای دولت - ملت از نظام جهانی به مثابه واحد تحلیل سخن می‌گفت. بر عکس، تحلیل روشنفکران اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بر وجود دو نظام جهانی متکی بود که دارای دو تقسیم کار در کنار یکدیگر - هم عرض - بود، اگر چه حتی تقسیم نظام سوسیالیستی مورد تأیید واقع شده بود. اگر این تقسیم از نقطه نظر سیاسی بود آیا در زمینه اقتصادی وحدت وجود داشت؟ در

این صورت اساس خرده ساختاری در نظام موجود چه بود؟ آیا این فقط یک استلزام اخلاقی بود؟ و آیا روشنفکران شوروی از مفاهیم مورد قبولشان براساس اصول مابعدالطبیعی کانتی دفاع می‌کردند؟

اینک اجازه دهید که دستاوردهای حاصل را طی دو بحث و در درون چارچوبه‌ای از یک سلسله مفاهیم عام، مجدداً تفسیر نماییم تا بتواند در تحلیل کارکرد نظام جهانی مورد استفاده قرار گیرد. در عین حال به تفسیر تاریخی اقتصاد جهانی سرمایه‌داری که از حدود چهار یا پنج قرن گذشته تا کنون وجود داشته، بپردازیم.

بدو باید به این نکته پرداخت که نمودهایی که دال بر موجودیت تقسیم کار واحد است، چیست؟ ما می‌توانیم تقسیم کار را به مثابه رشته‌ای (Grid) در نظر بگیریم که ماده اصلی وابستگی متقابل است. کارگزاران اقتصادی براساس مفروضاتی عمل می‌کنند (مفروضاتی که به ندرت برای تک تک آنها آشکار است)، که همه نیازهای اساسی آنان از قبیل معاش (sustenance، حمایت و لذت pleasure باید در فاصله زمانی قابل قبول از طریق ترکیبی از فعالیتهای تولید و مبادله آنها در اشکال مختلف برآورده شود. ارضاکوچکترین رشته که به طرز قابل توجهی انتظارات اکثریت عظیم کارگزاران را برآورده می‌سازد، یک تقسیم کار واحد را به وجود می‌آورد.

اینکه چرا یک جامعه کوچک کشاورزی که تنها زنجیره مهم ارتباطی آن با جهان خارج از طریق پرداخت مالیات سالانه است دارای یک تقسیم کار واحد نیست؟ این است که تصورات و پیش فرضهای افرادی که در داخل آن نظام زندگی می‌کنند، در ارتباط با کسب حمایت مستلزم مبادله با سایر بخش‌های امپراتوری جهانی است.

البته این مفهوم از سطح مبادله و رابطه مبادله، تمایزی را میان مبادلات ضروری (Essential) و آنچه که ممکن است مبادلات تجملی (Luxury) نامیده شود در خود لحاظ می‌کند. این تمایز در برداشت‌های اجتماعی کارگزاران ریشه دارد و در هر دو زمینه سازمان اجتماعی و فرهنگ میان آنها یافت می‌شود. این برداشت‌ها می‌تواند تغییر کند. اما اگر ما در دام شناسایی هر فعالیت مبادلاتی به عنوان شاهدی بر وجود یک نظام نیفتیم آنگاه باید گفت که این تمایزات بسیار مهم است. اعضای یک نظام (اعم از نظامهای کوچک یا نظام جهانی)، می‌توانند با عنصری که در خارج از آن نظام واقع شده‌اند وارد زنجیره‌ای از مبادلات محدود بشوند، که حوزه بیرونی نظام را تشکیل می‌دهد.

همانطور که ملاحظه می‌کنید ما در حال ترسیم ویژگی اصلی اقتصاد جهانی سرمایه‌داری

هستیم این ویژگی، تولید به منظور فروش در بازار با اهداف عینیت بخشیدن به حداکثر سود است. در چنین نظامی که تولید براساس تولید بیشتر برای کسب سود است، به همان اندازه انسانها به دنبال نوآوری در شیوه‌های جدید تولید هستند که بتواند حداکثر سود را برای آنها فراهم آورد. اقتصاددانان کلاسیک در تلاش برای توضیح این مطلب بودند که چنین تولیدی به منظور فروش در بازار برخاسته از حالت طبیعی رفتار انسانی است. اما مجموعه‌ای از آثار مردم شناسان و مارکسیست‌ها به تدریج تردیدهایی را نسبت به این برداشت ایجاد نموده که چنین شیوه تولیدی، (که این روزها سرمایه‌داری نامیده می‌شود) فقط یک نوع از چند شیوه تولید محتمل بود.

البته از این پس مباحث روشنفکری میان مارکسیست‌ها و لیبرال‌ها که در دوره انقلاب صنعتی بروز یافت، موجب بروز سرگستگی‌های ضمنی (De facto confusion) میان جریان صنعتی شدن و سرمایه‌داری گردید. این امر موجب گردید که لیبرال‌ها بعد از سال ۱۹۴۵ با این مسأله غامض روبرو گردند که چگونه جوامع غیر سرمایه‌داری، نظیر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، صنعتی شده بودند. بیشترین پاسخهای پیچیده در مورد تبیین «سرمایه‌داری لیبرال» و «سوسیالیسم» حول این تحلیل بود که اینها دو شکل متفاوت از «جامعه صنعتی» و دارای دو سرنوشت متفاوت هستند که به یک نقطه مشترک توجه دارند. این بحث به طور دقیق به وسیله ریمون آرون تشریح شده بود. (۶۴)

این مباحث حتی تردیدهای مشابهی را در بین مارکسیست‌ها از جمله مارکس، در مورد مسأله تبیین شیوه تولیدی که در قرن‌های شانزدهم تا هجدهم در اروپا یعنی قبل از انقلاب صنعتی غلبه داشت، برانگیخت. اساساً بیشتر مارکسیست‌ها از این دوره تحت عنوان یک «مرحله انتقالی» یاد می‌کنند، که در حقیقت یک ابهام غیر مفهومی و بدون هر گونه شاخصهای عملیاتی (operational indicators) است. اگر واحد تحلیل را «دولت» بدانیم، آنگاه ابهام این مسأله فزوتتر خواهد شد. چرا که در این صورت مجبور به توضیح این مطلب خواهیم بود که چرا این انتقال در درجات و زمانهای متفاوت در کشورهای مختلف به وقوع پیوسته است. (۶۵)

مارکس با تشریح تفاوت میان سرمایه‌داری بازرگانی و سرمایه‌داری صنعتی سعی کرده است وضعیت فوق را بررسی نماید. من معتقدم که این به کارگیری غلط از واژه‌های فنی است، چون این امر منجر به نتایجی از آن دست می‌گردد که افرادی مانند موریس داب به آن دست یافته‌اند وی درباره این دوره انتقالی می‌گوید:

اما چرا این مرحله را مطلقاً سرمایه‌داری نمی‌نامیم؟ چون کارگران عمدتاً پرولتریزه نبودند یعنی آنها از ابزارهای تولید جدا نشده بودند و به زمین وابسته بودند. تولید غیر متمرکز و جدا از هم بود و تمرکز نداشت. سرمایه‌دار غالباً بازرگانی بود که کنترل مستقیم بر تولید نداشت و نمی‌توانست اصول حرفه‌ای خویش را بر کارهای هنری و صنعتی تحمیل نماید. کسی که هم به مثابه واحدهای فردی (یا خانوادگی) کار می‌کرد و در عین حال از استقلال قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود. (۶۶)

ممکن است سؤال شود که حقیقت چیست؟ بالاخص آنکه به خاطر بیاوریم تا چه اندازه داب تأکید دارد که سرمایه‌داری یک شیوه تولید است که مالکیت در آن در اختیار عده معدودی تمرکز یافته و با مالکیت خصوصی مترادف نیست و یا سرمایه‌داری با نظامی که مالکان آن تولید کنندگان کوچک دهقانی یا صنعتگران هستند تفاوت دارد. داب استدلال می‌کند یکی از ویژگی‌های معرف مالکیت خصوصی در نظام سرمایه‌داری آن است که «عده‌ای مجبور هستند که برای دیگران کار کنند، در حالی که صاحب هیچ ابزار تولیدی نیستند و وسیله معاش دیگری نیز در اختیار ندارند.» (۶۷) پاسخی که داب به سؤال خود می‌دهد از نظر من ضعیف است. او می‌گوید: «در حالی که در این دوره و وضعیت، انتقالی است، روابط سرمایه به کارگر مزدبگیر هنوز رشد نیافته بود، طبقه کارگر در حال کسب ویژگی‌های خود بود.» (۶۸)

اگر سرمایه‌داری شیوه تولیدی است که به منظور کسب سود در بازار صورت می‌پذیرد، آنگاه این سؤال قابل طرح است که آیا چنین شیوه تولیدی واقعاً وجود داشته است یا نه. باید گفت که حقیقتاً وجود داشته و دارای شکل قابل توجهی نیز بوده است. البته بخش اعظم تولیدات صنعتی نبود. آنچه که در خلال قرنهای شانزدهم تا هجدهم در اروپا اتفاق افتاده، این بود که در یک حوزه بزرگ جغرافیایی که از لهستان در شمال شرق شروع، و به سمت غرب و جنوب در سراسر اروپا گسترش می‌یافت و شامل بخش بزرگی از نیمکره غربی می‌شد، اقتصاد جهانی با تقسیم کاری واحد که در درون خودش یک بازار جهانی داشت، پدید آمده بود. در چنین وضعیتی بخش عظیمی از کالاهای کشاورزی به منظور فروش و کسب سود تولید می‌شد. مایلم در ساده‌ترین شکل این وضعیت را «سرمایه‌داری کشاورزی» بنامم.

این برداشت، مشکلی را که استفاده از مفهوم فراگیر کارگر دستمزدی به عنوان ویژگی معرف نظام سرمایه‌داری به وجود می‌آورد، رفع می‌کند. فردی که کارگر را استثمار می‌کند کمتر از یک سرمایه‌دار نیست، چرا که دولت از وی در برابر پرداخت سطح پایین دستمزدها به کارگران حمایت

می‌کند، (شامل پرداخت جنسی هم می‌شود) و حق تغییر وضعیت اشتغال کارگران را رد می‌کند. قرار نیست بردگی و آنچه که سرواژ ثانوی نامیده می‌شود، به عنوان امری غیر متعارف در نظام سرمایه داری مورد ملاحظه قرار گیرد. بلکه به اصطلاح، سرف‌ها در لهستان یا سرخپوست‌ها در مستعمرات اسپانیا در اقتصاد جهانی قرن شانزدهم برای مالکینی کار می‌کردند که به آنها به ازای تولید محصول مزد پرداخت می‌کردند. این رابطه‌ای است که نیروی کار در آن یک کالا محسوب می‌شود و کاملاً متفاوت از روابطی است که در قرن یازدهم در بورگانندی (Burgundy) میان سرف فئودالی با اربابش وجود داشت، جایی که اقتصاد به سمت یک بازار جهانی جهت نیافته بود و در آنجا نیروی کار خرید و فروش نمی‌شد.

بنابراین در نظام سرمایه‌داری کارگر به عنوان یک کالا شناخته می‌شود. اما در دوره سرمایه‌داری کشاورزی کارگر دستمزدی (wage labor) فقط یکی از شیوه‌هایی است که تحت آن شرایط، کارگر در بازار کار استخدام می‌شود و پاداش می‌گیرد. برده‌داری تولید اجباری نقدی - جنسی (coerced cash-crop production) (نامی که من بر این فئودالیسم ثانوی برگزیده‌ام)، زراعت سهم بری (sharecropping) و اجاره داری (Tenancy) همه شیوه‌های جایگزین هستند. این فهرست می‌تواند براساس وضعیتی که در مناطق مختلف اقتصاد جهانی که به سمت تخصصی شدن تولید کالاهای مختلف کشاورزی گرایش داشتند، طولانی‌تر شود. من این کار را در جای دیگری انجام داده‌ام. (۶۹)

آنچه اینک باید به آن توجه شود این است که چگونه تخصصی شدن در مناطق جغرافیایی خاص و متفاوت اقتصاد جهانی روی می‌دهد. این حوزه‌های تخصصی، به واسطه کوششهای کارگزاران در بازار پدید می‌آید. این تلاشها به منظور اجتناب از روند عملیاتی طبیعی بازار است که تحت آن شرایط، سود بازیگران به حداکثر نمی‌رسد. تلاش این کارگزاران در استفاده از تدابیر غیر بازاری به منظور حصول اطمینان از سود کوتاه مدت، آنها را به ماهیت‌های سیاسی تبدیل می‌کند که دارای قدرت تأثیرگذاری بر بازار - دولت ملتها، را به دست می‌آورند.

به هر حال، طبقات محلی سرمایه‌داری، مالکان نقدی - جنسی (حتی نجبا) و بازرگانان به دولت گرایش پیدا می‌کنند. این امر نه تنها به منظور رها ساختن آنها از محدودیتهای غیر بازاری (نظیر تأکیداتی که به وسیله مورخین لیبرال ارایه می‌شود)، بلکه همچنین به منظور ایجاد محدودیت‌های جدید در بازار جدیدی است که حوزه‌های آن بازار اقتصاد جهانی اروپایی است. شمال غربی اروپا در قرن ۱۶ به واسطه یک سلسله رویدادهای تاریخی، اکولوژیکی و جغرافیایی

برای تنوع بخشیدن به تولید تخصصی کشاورزی و ارتقاء صنایع خود (نظیر منسوجات، کشتی سازی و کالاهای فلزی) نسبت به سایر بخشهای اروپا در وضعیت بهتری قرار گرفت. شمال غربی اروپا به حوزه مرکزی این اقتصاد جهانی تبدیل شد. تخصص در تولیدات کشاورزی با بهره گیری از سطح بالای مهارت، که مبتنی بر (پیچیدگی بیشتر) اجاره داری و کارگر دستمزدی به مثابه شیوه های کنترل نیروی کار بود، پدید آمد. اروپای شرقی و نیمکره غربی به حوزه های پیرامون تبدیل شدند که در صادرات حبوبات، شمش، پشم، کتان و شکر فعالیت داشتند. این حوزه مبتنی بر استفاده از یک نیروی کار برده وار و کارگر اجباری نقدی - جنسی به مثابه شیوه های کنترل نیروهای کار بود. اروپای مدیترانه ای به حوزه های نیمه پیرامون از اقتصاد جهانی تبدیل شد که مبتنی بر تولید کالاهای صنعتی با هزینه بالا (نظیر ابریشم) و معاملات پایاپای بود. این امر مبتنی بر تسلط کشاورزی سهم بری به مثابه شیوه کنترل نیروی کار و صادرات محدود به سایر حوزه ها بود.

موقعیت های سه گانه ساختاری در اقتصاد جهانی شامل مرکز، پیرامون و نیمه پیرامون در حدود سال ۱۶۴۰ تحکیم و تثبیت شد. اینکه چگونه این حوزه ها در هر یک از این ساختارها جای گرفتند، داستان طولانی دارد.^(۷۰) واقعیت اساسی این است که نقطه عزیمت آنها تا اندازه ای متفاوت بوده است. منافع گروه های مختلف محلی در شمال غربی اروپا به یکدیگر نزدیک شد. این امر موجب توسعه و تکامل سازوکارهای دولتی مقتدر گردید و موجب انشعاب آنها از مناطق پیرامونی که دارای دولتی ضعیف بودند، شد. هنگامی که تفاوت در قدرت دستگاههای دولتی بروز کرد، این امر موجب بروز عملیات «مبادله نابرابر» شد،^(۷۱) که وسیله فشار دولتهای مقتدر بر طرفهای ضعیف یا دولتهای مرکز بر حوزه های پیرامون گردید. بدین ترتیب سرمایه داری نه تنها ارزش اضافی کارگران را توسط مالکان به خود اختصاص داد، بلکه همچنین به تخصیص مازاد کل اقتصاد جهانی به وسیله مناطق مرکز دست یافت و این همان حقیقتی بود که هم در مرحله سرمایه داری کشاورزی و هم در مرحله سرمایه داری صنعتی وجود داشت.

سرمایه داری از آغاز یک پدیده در سطح اقتصاد جهانی و نه در سطح دولتهای ملی بود. این تعبیر غلطی است که سرمایه داری فقط در قرن بیستم در «گستره جهانی» مطرح شد. اگر چه این ادعا به دفعات در نوشته های مختلف به ویژه به وسیله مارکسیست ها تکرار شده است.

سرمایه هرگز اجازه نداده است که بلند پروازی هایش به وسیله مرزبندیهای ملی در داخل اقتصاد جهانی سرمایه داری تعیین شود و همچنین ایجاد موانع ملی - نوعاً مرکانتلیسم - که از نقطه نظر تاریخی ساز و کار دفاعی سرمایه داران در داخل دولتهایی بوده است که یک سطح پایین تر از

بالاترین نقطه قدرت در نظام قرار داشته‌اند. در این فرآیند تعداد زیادی از کشورها، موانع اقتصادی را در سطوح ملی وضع می‌کنند که اغلب نتایج حاصل از آن بیشتر از اهداف اولیه مورد نظر آنها بوده است. در مرحله بعدی این فرآیند، همان سرمایه‌دارانی که دولتهای ملی خود را تحت فشار قرار می‌دادند تا محدودیت‌هایی را اعمال کند، اینک در می‌یابند که این محدودیتها فعالیت آنها را محدود می‌کند.

این جریان، بین‌المللی کردن سرمایه ملی نیست این واقعاً یک تقاضای نوین سیاسی است که به وسیله بخشهایی از طبقات سرمایه‌داری مطرح شد؛ کسانی که در جستجوی آن بودند که در سریع‌ترین زمان ممکن در داخل بازار واقعی اقتصاد که اقتصاد جهانی بود، سود خود را به حداکثر برسانند.

اگر اینگونه است، آنگاه چه معنی خواهد داشت که مجبور باشیم از موقعیت‌های ساختاری در درون این اقتصاد بحث کنیم و دولت را به مثابه موجود در درون یکی از این واقعیت‌ها تعریف نماییم؟ و چرا باید از موقعیت سه گانه صحبت کنیم و نیمه پیرامون را درون مفاهیم گسترده مرکز و پیرامون جای دهیم؟ تشکیلات دولتهای مرکز آنقدر نیرومند شده بود که بتواند نیازهای مالکان سرمایه‌دار و متحدین بازرگان آنها را برآورده کند.

تأثیر مستقیم و متقابل تقویت تشکیلات دولتی در حوزه‌های مرکز موجب کاهش قدرت تشکیلات دولت در حوزه‌های پیرامون شد. در کشورهای پیرامون منافع مالکان سرمایه‌دار مستقیماً در نقطه مقابل بورژوازی بازرگان محلی قرار داشت. منافع آنها در حمایت از اقتصاد باز به منظور به حداکثر رساندن سود خود از تجارت بازار جهانی (عدم محدودیت در صادرات و دسترسی به تولیدات صنعتی با هزینه پایین کشورهای مرکز) و حذف بورژوازی بازرگانی (تجاری) به نفع بازرگانان خارجی (کسانی که هیچگونه تهدید سیاسی محلی نداشتند) بود. به این ترتیب، از این نقطه نظر، اتحادی که موجب تحکیم دولت در کشورهای مرکز گردید، در کشورهای پیرامون وجود نداشت.

دلیل دومی که در طول دوره تاریخ نظام نوین جهانی نمود بیشتری داشته، آن است که تحکیم تشکیلات دولت در حوزه‌های مرکز نتیجه ضعف عملکرد سایر دولتها بوده است. از این رو مداخله از طریق جنگ، واژگونی نظام سیاسی و دیپلماسی، سرنوشت دولتهای پیرامونی را رقم می‌زند.

همه اینها خیلی بدیهی به نظر می‌رسند. تکرار آنها فقط به منظور روشن ساختن دو نکته بود.

اول آنکه، منطقاً نمی‌توان، از نقطه نظر مباحث تکامل فرهنگی، تقویت تشکیلات دولتهای مختلف را در زمانهای مشخص از روند تاریخی نظام جدید جهانی، توضیح داد بلکه ترجیح دارد به توضیح نقش ساختاری پپردازیم که یک کشور در لحظه خاصی در اقتصاد جهانی به عهده دارد.

دلیل دوم تلاش ما برای تشریح تفاوت‌های ساختاری مرکز و پیرامون، این بود که این تفاوتها قابل درک نخواهد بود مگر اینکه به سومین موقعیت ساختاری که «نیمه پیرامون» است، توجه نماییم. این امر صرفاً نتیجه ایجاد دلخواهی یک برش مفهومی در یک پیوستار نیست.

نیمه پیرامون به منظور حرکت روان اقتصاد جهانی سرمایه‌داری به وجود آمده است. هر دو نوع از نظام جهانی، امپراتوری جهانی با اقتصادی مبتنی بر توزیع مجدد، و اقتصاد جهانی با بازار اقتصاد سرمایه‌داری، به نحو قابل توجهی مبتنی بر توزیع نامتوازن پاداشها - مرزها - می‌باشد. بنابراین منطقاً بلافاصله این سؤال مطرح می‌شود که چگونه از نقطه نظر سیاسی چنین نظامی ماندگار است و چرا اکثریتی که تحت استثمار اقلیتی قرار دارند و سودی غیر متجانس را نصیب خود می‌کنند، قیام نمی‌کنند؟

سه دلیل اصلی وجود دارد که موجب شده نظام جهانی ثابت نسبی سیاسی خود را حفظ کند (نه از نقطه نظر گروه‌های خاصی که نقش رهبری را در نظام بازی خواهند کرد، بلکه از نقطه نظر اینکه خود نظام به شکل نظام یافته موجب بقای خود می‌شود). دلیل آشکار اول این است که تمرکز قدرت نظامی در اختیار نیروهای مسلط است، البته کیفیت چنین قدرتی با سطح تکنولوژیک متغیر است و مطمئناً برای نیل به چنین تمرکزی، شرایط سیاسی نقش دارد، اما با وجود این قدرت مطلق کماکان دارای نقش محوری در این میان است.

دلیل دوم آن است که شمول الزامات ایدئولوژیک در نظام به مثابه یک کلیت مطرح است منظور من آن چیزی نیست که اغلب «مشروعیت» (legitimation) نظام نامیده می‌شود. زیرا مطابق این برداشت قشر پایین‌تر نظام نسبت به حاکمان آن، احساس تعلق و وفاداری می‌کند. اما من تردید دارم که حتی این امر یک عامل با اهمیت در بقای نظام جهانی بوده باشد. منظور من بیشتر میزان احساسی است که کارمندان یا کادرهای نظام را بر آن می‌دارد رفاه خود را با بقای نظام به صورت فعلی و موجود آن و صلاحیت رهبران آن گره خورده بدانند. بر این اساس کارمندان نه تنها این اسطوره‌ها را ترویج می‌کنند بلکه کسانی هستند که واقعاً به آن اعتقاد دارند.

اما نه زور و نه الزامات ایدئولوژیک کارمندان هیچکدام برای اینکه بتوانند موجب تقسیم

اکثریتی در قالب لایه کوچک با سطوحی بزرگتر و لایه میانی با سطوحی کوچکتر شوند، کافی نبود. هم عمل انقلابی به منظور قطبی کردن به مثابه راهبرد تغییر و هم مدح‌گویی لیبرالی جهت نیل به اجماع به مثابه اساس حکومت لیبرالی در این قضیه منعکس شده‌اند. اهمیت این موضوعات بسیار وسیعتر از کاربردی است که در تحلیل مسایل سیاسی معاصر پیشنهاد می‌شود. این وضعیت طبیعی هر نوع نظام جهانی است که دارای ساختاری سه قطبی (سه لایه) است. هر گاه و اگر موردی پیش بیاید که این جریان خاتمه پیدا کند، نظام جهانی متلاشی می‌شود.

در امپراتوری جهانی در حقیقت لایه متوسط نقش حفظ تجارت کالاهای تجملی را به عهده دارد، تجارتی که با مناطق دور دست انجام می‌شود و از نظر مطلوبیت نقش حاشیه‌ای بازی می‌کند. در حالی که لایه بالایی منابعش را در کنترل نیروهای نظامی به منظور جمع‌آوری مالیاتها - به مثابه شیوه اساسی توزیع مجدد مازادها - متمرکز کرده است. با این حال، طبقه بالا با فراهم کردن امکان دسترسی عناصر شهری به بخش محدودی از مازاد، به طور مؤثری توان بالقوه رهبری شورش هماهنگ عناصر مزبور را خاموش می‌سازد. و این در حالی است که همین عناصر شهری در جوامع ماقبل مدرن می‌توانستند به ایجاد انسجام سیاسی در گروههای منفرد تولید کنندگان ابتدایی کمک کنند. طبقه بالا با محروم ساختن طبقه متوسط بازرگان شهری از حقوق سیاسی، آنها را دائماً در مقابل تدابیری از قبیل مصادره اموال، هرگاه که منافع اقتصادی آنها به اندازه کافی افزایش یابد، آسیب پذیر می‌سازد. به طوری که این امکان به وجود آید که آنها برای خود توان نظامی تدارک ببینند.

چنین شکل ساده‌ای از قشربندی فرهنگی در اقتصاد جهانی وجود ندارد. از آنجایی که نظام واحد سیاسی در اقتصاد جهانی وجود ندارد، لذا تمرکز نقشهای اقتصادی در سراسر نظام به شکل عمودی است تا افقی. پس راه حل این است که سه نوع دولت داشته باشیم، که برای نیل به سنخیت فرهنگی در درون آنها فشار وارد آورد. بنابراین، در کنار لایه بالایی دولتهای مرکز و لایه پایینی دولتهای پیرامون، لایه متوسطی تحت عنوان نیمه پیرامون وجود دارد.

اگر چه نیمه پیرامون دارای یک نقش خاص اقتصادی است اما دلیل این امر، بیشتر سیاسی است تا اقتصادی. این خود دلیلی است که بگوییم اقتصاد جهانی به مثابه یک اقتصاد، بدون نیمه پیرامون نیز کارکرد خواهد داشت. از آنجایی که این امر به این معناست که نظام جهانی قطبی خواهد بود، پس در چنین صورتی نظام جهانی از ثبات سیاسی بسیار کمتری برخوردار خواهد بود. ماهیت وجودی سومین مقوله دقیقاً مبین آن است که لایه بالایی در نظام با یک جبهه متحد مخالف خود مواجه نمی‌شود. زیرا که این لایه میانی خود هم استثمارگر است و هم استثمار می‌شود. بدین ترتیب،

این نقش خاص اقتصادی اهمیت زیادی ندارد و در خلال مراحل مختلف تاریخی نظام جدید جهانی، دگرگونی یافته است.

تحلیل طبقاتی چه جایگاهی در اینجا دارد؟ و همچنین دسته‌بندی‌های نظیر ملت، ملیتها، مردم و گروههای قومی چه هستند؟ بدون آنکه حالا بخواهیم در این خصوص بحثی نماییم،^(۷۲) مقدماتاً کوشش خواهیم کرد همه اصطلاحاتی که مبین برش‌هایی از یک پدیده واحد است را تحت عنوان ملت - قومیت به کار ببریم. هم طبقات و هم گروههای قومی، یا گروههای منزلتی، یا ملت - قومیت، پدیده‌ای از اقتصاد جهانی هستند عمده این پراکندگی‌های موجود که در تحلیل واقعی از کارکرد این مفاهیم وجود دارد به خاطر این است که آنها به مثابه واقعیتی مورد تحلیل قرار گرفته‌اند که در درون دولت - ملت‌هایی از این اقتصاد جهانی وجود دارند، در حالی که به جای آن می‌بایست در درون اقتصاد جهانی به مثابه یک کلیت مورد ملاحظه قرار بگیرند. حقیقتاً این امر تلاش به منظور تحمیل یک نظر بوده است.

دامنه فعالیت‌های اقتصادی و دامنه منافع گروههای صنفی در مرکز نسبت به پیرامون بسیار وسیعتر بوده است.^(۷۳) به این ترتیب آن شکلی از کارگر صنعتی که گفته می‌شود در اروپا و آمریکای شمالی وجود دارد، در بخش بزرگی از جهان وجود ندارد. اما این تحلیل مبین آشفتگی در بیان آن چیزی است که مشاهده شده است. فعالیت صنعتی به طور نامتجانس در بعضی از بخشهای اقتصادی جهانی تمرکز یافته است و قرار است کارگران مزدبگیر صنعتی، در مناطق معین جغرافیایی یافت شوند. منافع آنها به عنوان گروههای صنفی، به واسطه رابطه جمعی آنها با اقتصاد جهانی تعیین می‌شود.

همین مطلب را می‌توان درباره سرمایه‌داری صنعتی گفت. تحلیل طبقاتی دقیقاً قادر به توضیح موقعیت سیاسی کارگران ماهر فرانسوی است، اگر به موقعیت ساختاری و منافع آنها در اقتصاد جهانی عیناً شبیه ملت - قومیت‌ها توجه نماییم، معنی آگاهی قومی در حوزه مرکز به طور قابل ملاحظه‌ای با معنی آگاهی قومی در حوزه پیرامون متفاوت است. همانطور که دقیقاً تفاوت موقعیت طبقاتی نظیر گروههای قومی در اقتصاد وجود دارد.^(۷۴) البته مبارزه سیاسی ملیت‌های قومی یا بخشهایی از طبقات در درون دسته بندی‌های ملی جزء لاینفک یا «وسیله معاش سیاستهای محلی» است. اما تحلیل نتایج یا اهمیت این امر آنگاه می‌تواند مفید واقع شود که نمودهای فعالیت سازمانی، یا درخواستهای سیاسی آنها که برای اقتصاد جهانی کارکرد دارند، به درستی فهمیده شود.

بنابراین کارکرد اقتصاد جهانی سرمایه‌داری مستلزم آن است که گروه‌ها، منافع اقتصادی‌شان را درون یک بازار واحد جهانی تعقیب نمایند، اگر چه بعضی از آنها از بقیه قدرت بیشتری دارند، اما هیچیک تسلط کاملی بر بازار جهانی ندارند. البته ما بایستی به این درک نهایی نایل شویم که دوران‌هایی وجود دارند که در آن دوره‌ها یک دولت، قدرت نسبتاً کاملی دارد و در دوره‌هایی قدرت پراکنده بوده و محل مناقشه بیشتری است و این امر به دولتهای ضعیف‌تر امکان میدان عمل وسیعتری را می‌دهد. آنگاه ما می‌توانیم از انعطاف یا سختی نسبی نظام جهانی به عنوان یک متغیر با اهمیت صحبت کنیم و این نکته را تحلیل کنیم که چرا این گستره، به طور طبیعی تمایل دارد که چرخه‌ای باشند. همانطور که به نظر می‌رسد در طی چند قرن اینگونه بوده است.

اینک ما در موقعیتی هستیم که به روند تکامل تاریخی اقتصاد جهانی سرمایه‌داری بپردازیم و به تحلیل مناسبی از مراحل مجزای تکامل آن به عنوان یک نظام همت‌گماریم. ظهور اقتصاد جهانی اروپایی در طی قرن شانزدهم طولانی (۱۶۴۰-۱۴۵۰) بر اثر یک تصادف تاریخی پدید آمد. در خلال این دوره طولانی که اغلب تحت عنوان نقطه اوج «بحران فنودالیسم» توصیف شده است بحران چرخه‌ای زود هنگامی پدید آمد که به همراه تغییرات آب و هوایی موجب بروز مسأله غامضی شد که صرفاً با گسترش جغرافیایی تقسیم کار می‌توانست حل شود. فراتر از این توازن نیروهای درون سیستمی به نحوی بود که این امور را محقق می‌ساخت بنابراین گسترش جغرافیایی هماهنگ با گسترش جمعیت و افزایش قیمت‌ها اتفاق افتاد.

هر یک از این دولتها یا دولت بالقوه موجود در درون اقتصاد جهانی اروپایی در رقابت با یکدیگر به اقداماتی دست زدند که از جمله می‌توان به دیوان‌سالاری، ایجاد ارتش‌های ثابت، همگونی فرهنگی و تنوع بخشیدن به فعالیت‌های اقتصادی اشاره کرد. تا سال ۱۶۴۰ شمال غربی اروپا موفق شده بود تا جایگاه خود را به عنوان دولتهای مرکزی تثبیت نماید. اسپانیا و دولت شهرهای شمالی ایتالیا به جایگاه نیمه پیرامون سقوط کردند. شمال شرق اروپا و آمریکای ایبری (Iberian America) در جایگاه پیرامون جای گرفتند. بر این اساس، با سقوط از جایگاه برتر گذشته‌شان، بعضی از دولتها در جایگاه نیمه پیرامون قرار گرفتند.

رکود سالهای ۱۷۳۰-۱۶۵۰ در گستره نظام موجب انسجام بازار جهانی اروپایی گردید و راه را برای مرحله دوم اقتصاد جدید جهانی باز کرد. چون رکود موجب کمتری می‌شود، کاهش مازاد نسبی تنها اجازه می‌دهد که یک کشور مرکز به حیات خود ادامه دهد. شیوه منازعه، مرکانتلیسم بود. در جریان این منازعه انگلستان، هلند را از مقام برتری تجاری به زیر کشید و آنگاه با موفقیت در

برابر کوششهای جاه طلبانه فرانسه مقاومت کرد. بعد از سال ۱۷۶۰ همچنانکه انگلستان شروع به سرعت بخشیدن به روند صنعتی شدن خود کرد، نیروهای سرمایه‌داری فرانسه آخرین کوششهای خود را برای در هم کوبیدن حقوق و برتری قریب الوقوع بریتانیا به کار بردند. این کوشش بدو در جریان تغییر رهبران نظام انقلابی فرانسه هویدا گشت و آنگاه در محاصره قاره‌ای در عصر ناپلئون جلوه کرد. اما شکست خورد.

سپس مرحله سوم اقتصاد جهانی سرمایه‌داری با گذار از سرمایه‌داری کشاورزی به مرحله صنعتی آغاز شد. از این پس، تولیدات صنعتی بخش محدودی از بازار جهانی را تشکیل نمی‌داد بلکه در صد بزرگی از تولید ناخالص جهانی و مهمتر از آن درصد بزرگی از مازاد ناخالص جهانی را به خود اختصاص داده بود. این تحولات موجب بروز یک سلسله نتایج جامع برای نظام جهانی گردید.

ابتدا، این تحولات موجب گسترش بیشتر جغرافیایی اقتصاد جهانی اروپایی گردید که اینک حوزه عملیات آن سراسر جهان را در بر می‌گفت. این امر نتیجه تسهیلات فن‌آورانه بود که هم در عرصه توسعه قدرت آتش نیروی نظامی و هم در عرصه توسعه امکانات کشتیرانی پدید آمده بود که خود موجبات رونق تجارت ارزان و رشد تجارت را فراهم می‌ساخت. به علاوه، تولیدات صنعتی مستلزم دسترسی به مواد خام طبیعی بود که برآورد سطح این نیازها دیگر نمی‌توانست در درون مرزبندیهای گذشته تأمین گردد. البته در ابتدا، جستجو برای بازارهای جدید هدف اولیه در گسترش جغرافیایی نبود چرا که دسترسی به بازارهای جدید، همانطور که خواهیم دید، در درون مرزبندیهای گذشته بیشتر تأمین می‌شد.

گسترش جغرافیایی اقتصاد جهانی اروپایی به همان اندازه که موجب حذف سایر نظامهای جهانی گردید، زمینه‌های جذب نظام‌های کوچک موجود را فراهم ساخت. مهمترین نظام جهانی که تا آن زمان در بیرون از اقتصاد جهانی اروپایی قرار داشت، یعنی روسیه به جایگاه نیمه پیرامون وارد شد. این امر نتیجه تقویت تشکیلات دولت و نیروی نظامی و درجه‌ای از صنعتی شدن بود که روسیه اینک در قرن هجدهم به آن دست یافته بود. استقلال کشورهای امریکای لاتین هیچ تغییری در جایگاه پیرامونی آنها به وجود نیاورد. آن کشورها فقط آخرین بقایای نقش نیمه پیرامون اسپانیا را حذف کردند و به مناطق عدم مداخله در اقتصاد جهانی در داخل امریکای لاتین خاتمه دادند. آسیا و آفریقا در قرن نوزدهم در جایگاه پیرامون جای می‌گرفتند. اما ژاپن، به دلیل ترکیب قوی تشکیلات دولت خود، فقر منابع (که موجب بی‌توجه ماندن نیروهای سرمایه‌داری به آن می‌شد) و دورافتادگی

جغرافیایش از مناطق مرکز، قادر شد که سریعاً به جایگاه نیمه پیرامون صعود کند.

پیدایش وسیع مناطق جدید پیرامونی در اقتصاد جهانی گسترش یافته، امکان بروز تغییراتی را در نقش برخی از دولتها پدید آورد به ویژه ایالات متحده و آلمان (که موجودیت یافتند) به مناطق پیرامونی و نیمه پیرامونی پیوستند. همانطور که خرده مناطق پیرامونی (peripheral subregions) دارای اهمیت اقتصادی کمتری برای اقتصاد جهانی شدند، بخش تولیدات کارخانه‌ای در هر یک از آن دو کشور قادر بود که به سلطه سیاسی دست پیدا کند. اینک مرکانتلیسم ابزار اصلی کشورهای نیمه پیرامون شده بود تا بتواند به جایگاه کشورهای مرکز دست یابد. اما هنوز کوششهای مرکانتلیستی در اواخر قرن‌های هفدهم و هجدهم در انگلستان و فرانسه با کاربرد مشابهی اجرا می‌شد. مبارزه کشورهای نیمه پیرامون به منظور «صنعتی شدن» در دوره قبل از جنگ جهانی اول دارای نتایج متفاوتی بود در ایالات متحده این کوششها به نتیجه رسید، در آلمان به طور جزئی و در روسیه ابداً نتیجه‌ای نداشت.

ساختار درونی دولتهای مرکز تحت تأثیر سرمایه‌داری صنعتی به شکل بنیادین تغییر کرد چرا که دولتهای مرکز با گرایش به سمت صنعتی شدن خود را از همه فعالیت‌های اساسی در بخش کشاورزی رها ساختند (مگر آنکه در مرکز با گرایش به سمت صنعتی شدن خود را از همه فعالیت‌های اساسی در بخش کشاورزی رها ساختند (مگر آنکه در قرن بیستم جریان ماشینی شدن، شکل جدیدی از کار بر روی زمین را ایجاد نمود که از فن آوری سطح بالا سود می‌جست که می‌توان آن را صنعتی نامید). از این روی، در دوره ۱۷۰۰ تا ۱۷۴۰ انگلستان نه تنها صادر کننده عمده کالای صنعتی اروپا بود بلکه صادر کننده محصولات کشاورزی اروپا نیز بود - در زمان رکود اقتصادی صادرات انگلستان رقم بالایی را تشکیل می‌داد. تا سال ۱۹۰۰ کمتر از ۱۰ درصد از جمعیت انگلستان در کارهای کشاورزی فعالیت داشتند.

در ابتدا تحت تأثیر سرمایه‌داری صنعتی، مرکز، تولیدات کارخانه‌ای خویش را در مقابل تولیدات کشاورزی پیرامون معاوضه کرد - از این رو در خلال سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۷۳ بریتانیا «کارگاه جهان» (workshop of the world) بود در دوره مزبور حتی حدود نیمی از نیازهای آن دسته از کشورهای نیمه پیرامونی (نظیر فرانسه، آلمان، بلژیک، ایالات متحده، بریتانیا) را که صاحب چند کارخانه بودند، در زمینه کالاهای کارخانه‌ای تأمین می‌کرد. البته، فعالیت‌های مرکانتلیستی این گروه اخیر روزنه‌های عمل بریتانیا را قطع کرد و حتی با بریتانیا بر سر فروش کالاهای خویش در مناطق پیرامون به رقابت برخاستند، این رقابت در اواخر قرن نوزدهم به آفریقا سرایت کرد. تقسیم

کار جهانی به منظور تأمین نقش خاص و جدید دولتهای مرکز تغییر یافت. توجه کمتر به تهیه و تدارک کارخانه‌ها و توجه بیشتر به تدارک ماشین‌آلاتی که به منظور ساخت کارخانه‌ها به کار می‌رفت و همچنین فعالیت در زمینه امور زیربنایی (مخصوصاً در این زمان به راه‌آهن توجه شد) صورت پذیرفت.

رشد کارخانه‌ها و تولیدات کارخانه‌ای در نظام سرمایه‌داری بدو یک طیف وسیعی از کارگران صنعتی مستقر در شهر را پدید آورد. اولین نتیجه آن پیدایش چیزی است که میخلز (Michels) آنرا «روح جمعی ضد سرمایه‌داری» (Anticapitalist Mass spirit) نامیده است،^(۷۵) که به صورت سازمانهای منسجمی (نظیر اتحادیه‌های کارگری، احزاب سوسیالیستی) نمود یافتند. این جریان توسعه، عنصر جدیدی را پدید آورد که ثبات این دولت‌ها، همچنین نیروهای سرمایه‌داری در کنترل آنها را تهدید می‌کند. همانطوری که عناصر فئودال ضد سرمایه‌داری در قرن هفدهم بر نیروهای گریز از مرکز تسلط داشتند و سپس آن تسلط را از کف دادند.

در همان زمانی که بورژوازی کشورهای مرکز، ثبات داخلی ساختار دولتهایشان را با این تهدید روبرو می‌دیدند، به طور همزمان با بحران اقتصادی مواجه شدند که زاینده رشد سریع، افزایش تولیدات کشاورزی نسبت به تقاضای بالقوه موجود در بازار برای این کالاها بود. بخشی از مازاد تولید می‌بایست بین کسانی که بتوانند این کالاها را خریداری نمایند، مجدداً توزیع گردد تا با بازگشت سود آن، چرخهای اقتصادی، به حرکت روان خود باز گردد. تحت تأثیر افزایش قدرت خرید کارگران صنعتی کشورهای مرکز، در همین زمان لیبرالیسم اجتماعی یا ایدئولوژی دولت رفاهی ظهور پیدا کرد.

جنگ جهانی اول پایان یک دوره و انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه آغاز یک عصر جدید بود که در تحلیل ما مرحله چهارم محسوب می‌شود. مطمئناً این مرحله دوره‌ای از آشفتگی انقلابی بود اما به صورتی به ظاهر تناقض آمیز مرحله‌ای از تحکیم اقتصاد جهانی سرمایه‌داری صنعتی به شمار می‌رفت. انقلاب روسیه پاسخ یک کشور نیمه پیرامونی به شرایطی بود که توازن نیروهای درونی‌اش در اواخر قرن نوزدهم به نحوی سامان یافته بود که به سمت جایگاه پیرامون در حال سقوط بود. انقلاب یک گروه از مدیران دولتی را به قدرت رساند که هر یک از این روندها را با استفاده از «فن کلاسیک مرکانتلیستی عقب نشینی جزئی از اقتصاد جهانی» تغییر دادند. با بهره‌گیری از این استراتژی، اینک اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به طور قابل ملاحظه‌ای از حمایت عمومی بالاخص در بخش شهری برخوردار گردید. در پایان جنگ جهانی دوم، روسیه به مثابه یک

عضو نیرومند نیمه پیرامون به صحنه بازگشت و در جستجوی کسب جایگاه مرکزی برآمد.

جنگ جهانی دوم آمریکا را قادر ساخت تا در یک دوره کوتاه ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۵ به همان سطح از قدرت دست یابد که بریتانیا در دوره اول قرن نوزدهم داشت. در این دوره ایالات متحده رشد قابل توجهی داشت و نیازهای بزرگی را برای تجارت فزاینده‌اش ایجاد کرد. جنگ سرد، بازار شوروی و اروپای شرقی را به روی صادرات امریکا قطع کرد و بروز انقلاب چین به این معنا بود که راه این منطقه که برای فعالیتهای بیشتر استثماری مقدر شده بود، نیز قطع شد. اینک سه منطقه جانشین در دسترس بود که هر یک کوشش‌های خاصی را طلب می‌کردند. اولین منطقه اروپای غربی بود که مجبور بود سریعاً بازسازی شود. این امر به وسیله طرح مارشال صورت پذیرفت، بر این اساس اروپای غربی اجازه می‌یافت نقشی ابتدایی در گسترش تولید جهانی بازی کند. دومین منطقه، حوزه امریکای لاتین بود که تبدیل به محدوده سرمایه‌گذاری ایالات متحده شد و دست بریتانیا و آلمان کاملاً از این منطقه کوتاه گردید. منطقه سوم، آسیای جنوبی، خاورمیانه و آفریقا بود که اینک می‌بایست از حالت استعماری خارج شوند. از یک طرف لازم بود که سهم عرضه مازاد بازار اروپایی غربی به این مناطق کاهش پیدا کند و به طور همزمان از انقلابات امریکای لاتین که در دهه ۱۸۲۰ علیه اسپانیا صورت می‌پذیرفت، به طور کاملاً محرمانه و محتاطانه‌ای حمایت کند. (۷۶) به این ترتیب کشورهای امریکای لاتین مجبور بودند به منظور ایجاد تحرک در پتانسیل تولیدی خویش به نحوی از استعمار زدوده شوند که هرگز در عصر استعماری به آن دست نیافته بودند. گذشته از همه اینها، حاکمان استعماری تحت تأثیر تضادهای موجود میان دولتهای صنعتی در اواخر قرن نوزدهم شیوه‌ای نامناسب از روابط میان مرکز و پیرامون را ایجاد کرده بودند که به زعم قدرت‌های مسلط جدید نمی‌توانست رضایت‌بخش باشد. (۷۷)

اما اقتصاد جهانی سرمایه‌داری مشروعیت حکومتهای مطلقه را نمی‌پذیرد. چارلز پنجم در نیل به رؤیای خود برای تشکیل امپراتوری جهانی نمی‌توانست موفق باشد. نظم و آرامش بریتانیایی (Pax Britannica) خودش زوال خود را فراهم کرد. همانطور که نظم و آرامش امریکایی (Pax Americana) چنین کرد.

با سقوط سلطه دولت آمریکا، آزادی عمل مؤسسات سرمایه‌داری واقعاً افزایش یافته است. اینک بخش بزرگی از آنها به صورت بنگاههای چند ملیتی درآمده‌اند که دارای قدرت عمل بیشتری در برابر نظام دیوانی دولتی هستند، در حالی که سیاستمداران ملی تحت تأثیر فشارهای کارگران در سطح ملی دارای مسؤولیت بیشتری هستند. اینکه آیا پیوندهای مؤثری می‌تواند بین شرکتهای چند

ملیتی که اینک فعالیتشان به بعضی مناطق محدود است و اتحاد شوروی برقرار شود، امری است که باید منتظر ماند و دید اما به هیچ وجه غیر ممکن نیست.

اینها ما را به یکی از سوالاتی که این مقاله را با آن آغاز کردیم، برمیگرداند و آن بحث پیچیده‌ای بود که میان لیوشائوچی و مائو درگرفت. اینکه آیا چین آنطور که لیوشائوچی می‌گفت یک دولت سوسیالیستی بود، یا آن طور که مائو اعتقاد داشت سوسیالیسم فرآیند مبارزه طبقاتی بی‌پایان و مستمر بود. بدون تردید برای کسانی که با این فرهنگ لغات بیگانه هستند این مباحث دارای پیچیدگی الهیاتی به نظر می‌رسد. البته همانطور گفتیم این بحث واقعی است. اگر انقلاب روسیه پاسخی در مقابل سقوط موقعیت ساختاری آن کشور در اقتصاد جهانی بود و اگر پنجاه سال بعد توانستیم از ورود روسیه به جایگاه قدرت‌های مرکز در اقتصاد جهانی سرمایه‌داری صحبت کنیم، آنگاه معنی انقلابات به اصطلاح سوسیالیستی که در یک سوم از کره زمین رخ داده چیست؟

ابتدا اجازه دهید این نکته را روشن کنم که در تایلند، پاراگوئه و لیبیا هرگز انقلاب سوسیالیستی رخ ن داده است، بلکه در روسیه، چین و کوبا این مهم به وقوع پیوسته است. بر این اساس است که گفته می‌شود، انقلابات سوسیالیستی در کشورهایی اتفاق افتاده که از نقطه نظر ساختار اقتصاد داخلی در مرحله قبل از انقلابی قرار دارند و از نقطه نظر نیروی کار ماهر دارای حداقل قدرت ممکن هستند و همچنین دارای چند کارخانه صنعتی می‌باشند. در عین حال آن کشورها باید دارای برخی از شاخصهایی باشند که این امر را موجه جلوه دهد و آن اینکه در چهارچوب اقتصاد جهانی سرمایه‌داری بتواند نقش خود را در تقسیم کار جهانی و طی یک دوره زمانی قابل قبول (معمولاً از سی تا پنجاه سال) با استفاده از فن عقب نشینی جزیی مرکانتلیستی، تغییر دهد. (البته همه این شاخص‌ها در مورد کوبا قابل اطلاق نیست). البته نیروهای انقلابی برخی از کشورها (نظیر مغولستان یا آلبانی) در سایر مناطق جغرافیایی و نظامی، بدون آنکه این شاخص‌ها را در اختیار داشته باشند، در تغییر رژیم موفق بوده‌اند. همچنین باید خاطر نشان ساخت، در بیشتر این کشورها در نقاطی که نیروهای هم شکل، قوی هستند یا نیروی متقابل قابل ملاحظه‌ای برای جلوگیری از عرض اندام آنها ضرورت دارد، نیز در این وضعیت حداقل شریک هستند. من فکر می‌کنم، شیلی، برزیل یا مصر و در واقع ایتالیا اینگونه بوده‌اند.

آیا ما در حال مشاهده ظهور ساختار سیاسی ملت‌های نیمه پیرامون که با مرحله چهارم نظام جهانی سرمایه‌داری مطابق است، نیستیم؟ این حقیقت که همه بنگاههای اقتصادی در این کشورها ملی شده‌اند، موجب مشارکت این بنگاههای اقتصادی در اقتصاد جهانی نمی‌شود، چرا که با شیوه

عملیاتی نظام بازار سرمایه‌داری منطبق نیستند: این شیوه عبارت است از تلاش برای افزایش کارایی تولید به منظور تحقق بخشیدن حداکثر قیمت برای فروش، و از این رو دستیابی به تخصیص مناسب‌تر مازاد از اقتصاد جهانی. اگر فردا صنعت فولاد ایالات متحده به یک مجتمع کارگری تبدیل شود که در آن شرایط، همه کارگران بدون استثناء سهم یکسانی از سود دریافت دارند، و همه سهامداران بدون دریافت هیچ پاداش و غرامتی از مالکیت محروم شوند، آیا در این صورت صنعت فولاد ایالات متحده، دیگر یک مؤسسه اقتصادی سرمایه‌داری که در اقتصاد جهانی فعالیت می‌کند، خواهد بود؟

آنگاه نتایج ظهور دولتهایی که در آنها مالکیت خصوصی ابزار اصلی تولید وجود ندارد، برای نظام جهانی چه خواهد بود؟ فراتر از اینها، این امر به معنی تخصیص مجدد مصرف در سطوح داخلی است. این شرایط مطمئناً در دو زمینه توجیه ایدئولوژیک، در جهان سرمایه‌داری را بی‌اساس می‌کند: نخست آسیب‌پذیری سیاسی مدیران اقتصادی سرمایه‌داری را جلوه‌گر می‌سازد و دوم نشان می‌دهد که میان مالکیت خصوصی و افزایش سریع تولیدات صنعتی ارتباطی وجود ندارد. در معنایی وسیعتر، از آنجایی که این امر قابلیت مناطق نیمه پیرامونی جدید به منظور بهره‌گیری سهم بیشتری از مازاد جهانی را افزایش داده و جهان را دوباره غیر قطبی کرده است مجدداً لایه سه‌گانه‌ای را پدید می‌آورد که عنصر اساسی بقای نظام جهانی بوده است.

نهایتاً در مناطق پیرامونی اقتصاد جهانی، هم در شرایطی که توسعه اقتصادی مستمر در مرکز وجود دارد (حتی اگر مرکز در شرایطی باشد که بخش مازاد داخلی را مجدداً به خود اختصاص دهد) و هم در شرایطی که جریان قوی نیمه پیرامون وجود دارد، موجبات ضنغ سیاسی و جایگاه اقتصادی مناطق پیرامونی را پدید می‌آورد.

به علاوه، از نقطه نظر تقویت اقتدار دولت، در بخش عمده‌ای از جهان، شاهد همان زوالی بوده‌ایم که لهستان در قرن شانزدهم با آن روبرو بود، زوالی که تکرار کودتاهای نظامی تنها یکی از علایم آن است. همه اینها ما را به این نتیجه می‌رساند که چهارمین مرحله، به عنوان «مرحله تحکیم» اقتصاد جهانی سرمایه‌داری بوده است.

البته، تحکیم به معنای فقدان تناقض، و در عین حال به معنای امیدواری به بقای درازمدت اقتصاد جهانی سرمایه‌داری نیست.

به نظر می‌رسد که دو تناقض اساسی در کارکرد نظام جهانی سرمایه‌داری وجود دارد. نخست

تناقضی است که در آثار مارکسیستی قرن نوزدهم به آن اشاره شده و من آن را بدین شکل تعبیر می‌کنم: در حالی که در کوتاه مدت به حداکثر رساندن سود مستلزم تقاضای انبوهی است که تنها می‌تواند از طریق توزیع مجدد مازاد برداشت شده، ایجاد شود و از آنجایی که این دو ملاحظه در جهات مخالف یکدیگر حرکت می‌کنند (تناقض به وجود می‌آورند)، لذا این نظام دارای بحرانهای دایمی است که در دراز مدت هم آن را تضعیف می‌کند و هم ارزش بازی را برای افراد ممتاز جامعه کاهش می‌دهد.

دومین تناقض اساسی، که مفهوم سوسیالیستی ماثو به آن به عنوان یک فرآیند می‌نگرد، به شرح ذیل است: هرگاه که صاحبان امتیاز بخواهند از طریق دادن سهم کوچکی از امتیازات خود، یک جریان مخالف را با خود هم سو سازند، بدون شک آنها می‌توانند در کوتاه مدت مخالفین را از پیش پا بردارند. اما آنها همچنین برای هم سو ساختن جریان مخالف بعدی که در بحران بعدی اقتصاد جهانی ایجاد می‌شود، باید سهم بیشتری را اختصاص دهند. بنابراین هزینه هم سو ساختن مخالفان همچنان سیر صعودی خواهد داشت و مزایای این هم‌سوسازی به نظر سودآور نخواهد بود.

امروز هیچ نظام سوسیالیستی در اقتصاد جهانی وجود ندارد، درست به همانگونه که هیچگونه نظام فئودالی نیز وجود ندارد و تنها نظام موجود، نظام جهانی است. این نظام، همان اقتصاد جهانی است و بنابر تعریف، شکل سرمایه داری دارد. سوسیالیسم متضمن ایجاد یک نوع جدیدی از نظام جهانی است که نه یک امپراتوری جهانی مبتنی بر توزیع مجدد است و نه اقتصاد جهانی سرمایه داری، بلکه یک حکومت جهانی سوسیالیستی است. من این پیش بینی را به هیچ وجه آرمانی نمی‌دانم، اما این احساس را هم ندارم که ایجاد آن قریب الوقوع است. این حکومت جهانی سوسیالیستی نتیجه یک مبارزه طولانی در اشکالی است که می‌تواند برای ما آشنا باشد و شاید تنها در چند شکل است که این حکومت در کلیه حوزه‌های اقتصاد جهانی استقرار می‌یابد (مبارزه طبقاتی دایمی ماثو). حکومت ممکن است در دست اشخاص و گروه‌ها یا جنبش‌هایی قرار گیرد که از این تغییر و تبدیل حمایت می‌کنند اما این دولت‌ها نه پیشرو خواهند بود و نه ارتجاعی، این جنبش‌ها و نیروها هستند که شایستگی دارند که مورد قضاوت‌های ارزشی قرار گیرند [...].

یادداشت‌ها

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Immanuel Wallerstein, "The Rise and Future Demise of the World Capitalist System: Concepts for Comparative Analysis", in Richard Little and Michael

Smith, eds. *Perspective on World Politics*, London: Routledge, 1994.

- 1 - George Luckacs, "The Marxism of Rosa Luxemburg," *History and Class Consciousness* (London: Merlin Press, 1968), p.27.

۲ - نگاه کنید به:

Karl Polanyi, "The Economy as Instituted Process," in Karl Polany, Conrad M.Arsenberg, and Harry W.Pearson, eds., *Trade and Early Empire* (Glencoe FreePress, 1957), pp. 243-70.

- 3 - Andre Gunder Frank, "The Myth of Feudalism", in *Capitalism and Underdevelopment in Latin America* (NewYork: Monthly Review Press, 1967),p.3.

۴ - برای انتقادات فرانک از این نظریه‌ها رجوع کنید به:

"Sociology of Development and Underdevelopment of Sociology", and in *Latin American: Underdevelopment or Revolution* (NewYork: Monthly Review press, 1969), pp.21-94.

۵ - نگاه کنید به:

Theotonio Dos santos, *La Nueva Dependencia*, (Buenos Aires: ediciones, 1968).

- 6 - Ernesto Laclau, Feudalism and Capitalism in Latin America, *New Left Review* 67 (May-June 1971): 37-38.

۷ - این بحث با اثر موريس داب تحت عنوان:

Studies in the Development of Capitalism (London: routledg and kaganpaul, 1964).

آغاز شد. پل سوئیزی در اثرش تحت عنوان:

The Transition from Feudalism to Capitalism, Science and Society): 14, No.2 (Spring 1950): 134-57.

از داب انتقاد کرد و داب نیز در همان شماره به انتقادات سوئیزی پاسخ گفت آنگاه تعداد بسیار زیادی از صاحب‌نظران در نقاط مختلف جهان درگیر این مباحث شدند. من این بحث را در فصل اول از اثر خود تحت

عنوان:

The Modern World - System : Capitalism Agriculture and the Origins of the European World Economy in the Sixteenth Century (NewYork: Academic Press, 1974).

مرور و مورد بررسی قرار داده‌ام.

8 - Laclau, *Feudalism and Capitalism*" pp.25,30.

۹ - به نقل از:

F.Burlatsky, *The State and Communism*, (Moscow: Progress Publishers, n.d, [1961] pp. 95-97.

10 - Mao zedong, *On the Correct Handling of Contradictions Among the People*, 7th. Ed. Revised Trans (Peking: Foreign Languages Press, 1966), pp.37-38.

۱۱ - رساله‌ای بدون تاریخ تحت عنوان:

Long live the Invincible Thought of Mao Tse-Tung!, in *Current Background* 884 (18 July 1969: 14

۱۲ - مائو در سخنرانش در آگوست ۱۹۶۲ در کنفرانس کمیته مرکزی این موضع را ارایه داد که در صفحه ۲۱ از منبع پیشین آمده است. متعاقباً مائو در پلنوم دهم از هشتمین کمیته مرکزی حزب کمونیست چین در سپتامبر ۱۹۶۲ که در همان رساله و در صفحه ۲۱ آمده بر این نکته تأکید کرد که مبارزه شدید میان مراکز پرولتاریایی و مراکز بورژوازی در چین وجود دارد.

13 - *Ibid.*, P. 20

14 - Mao Zedong, "Talk on Question of Democratic Centralism," 30 January 1962, in *Current Background* 891 (8 october 1969): 39.

15 - "Communique of the 10th Plennary Session of the 8th Central Committee of the Chinese Communist Party," *Current Background* 691 (5 october 1962):3.

16 - Yuri Sdobnikov, ed, *Socialism and Capitalism: Score and Prospects* (Moscow: Progress Publications, 1971) pp. 20-26.

17 - Raymond Aron, *Dix-huit Lecon de la Société Industrielle*, (Paris: Gallimard, 1962).

۱۸ - ای. جی. هابس بام [E.J. Hobsbawm]، در تحلیل به اصطلاح بحران قرن هفدهم، این مسأله غامض را مورد بررسی قرار داده است برای این منظور به مقاله وی تحت عنوان *Past and Present* در اثر ذیل رجوع شود:

Trevor Aston, ed, *The Crisis of the Seventeenth Century* (London: Routledge and Kegan Paul, 1965).

19 - Maurice Dobb, *Capitalism Yesterday and Today*, (London: Lawrence and Wishart, 1958), p.21.

20 - *Ibid.*, pp.6-7.

21 - *Ibid.*, p.21.

۲۲ - نگاه کنید به اثر نویسنده تحت عنوان:

The Modern World System, chap. 2.

۲۳ - من خلاصه‌ای از این بحث را در اثر ذیل آورده‌ام:

"Three Paths of National Development in the Sixteenth Century," *Studies in Comparative International Development*, 7:2 (Summer 1972): 95-101.

۲۴ - نگاه کنید به:

Arghiri Emmanuel *Unequal Exchange*, (New York: Monthly Review Press, 1972).

۲۵ - به تحلیل کامل تر من در اثر ذیل مراجعه شود:

"Social Conflict in Post-Independence Black Africa: The Concepts of Race and Statues- Group Reconsidered", in Ernest Q. Campbell, ed, *Racial Tensions and National Identity* (Nashville: Vanderbilt University Press, 1972), pp. 207-26.

۲۶ - در این جمله مفهوم دامنه Range به معنی تعدادی از شغل‌های متفاوت به کار رفته است که بخش مهمی از مردم به آن مشغولند. از این رو جامعه پیرامونی، نوعاً یک جامعه سراسر کشاورزی است. جامعه مرکز نوعاً شغل‌های خود را به خوبی در هریک از بخش‌های سه‌گانه کولین کلارکی Colin clarc's three sectors توزیع کرده است. اگر یک بخش آن تغییر کند، حوزه معنایی دامنه در شیوه زندگی، الگوهای مصرف، حتی توزیع درآمد تغییر می‌کند و مفهوم همستگی به شکل کاملاً ساده‌ای عوض می‌شود. در یک جامعه نوعاً پیرامونی، تفاوت میان کشاورزی خودکفا و تخصص شهری احتمالاً بسیار بزرگتر از آن چیزی است که ممکن است در یک دولت مرکزی پیدا شود.

۲۷ - نگاه کنید به اثر نویسنده تحت عنوان:

"The Two Modes of Ethnic Consciousness: Soviet Central Asia in Transition" in Edward Allworth, ed. *The Nationality Question in Central Asia* (New York: Praeger, 1973), pp. 168-75.

28 - Robert Michels, "The Origins of the Anti-Capitalist Mass Spirit," *Man in Contemporary Society* (New York: Columbia University Press, 1955), Vol. 1, pp. 740-65.

۲۹ - نگاه کنید به:

William W. Kaufman, *British Policy and the Independence of Latin America, 1804-28*, (New Haven: Yale University Press, 1951).

30 - Cf. Catherine Coquery-Vidrovitch, "De L'Impérialisme Britannique a L'Impérialisme Contemporaine L'Avatar Colonial", *L'Homme et la Société* 18 (October-December 1970): 61-90.

